



خاطرات ۸ سال پایوازی زندان بلچرخى
آنچه بعد از زندانى شدن شوهرم ، بر من گذشت .
[زندان اى كه استعمار شوروى و مزدوران
خلقى ، پرچمى و خادى بر آن مسلط بودند]

[بخش چهارم]

رحيمه توخى (2009/11/13)

صفحات

فهرست

- ۱- چرا به يك تن از جلادان زندان گفتم : " من به نام شوهرم افتخار مى كنم " ؟ ۲
- ۲- پایوازان ، " احضارات درجه يك " و خدعه اى كه جلاد سرشناس (حشمت كيهانى) به كار بست. ۳
- ۳- انتقال توخى به " اتاق جزايى " در " بلاك ۶ " ۵
- ۴- خشونت و اهانت جلاد مشهور خلقى (حنيف شاه) به توخى ، در روز ملاقات " اتاق جزائى " ۶
- ۵- سخنى مؤجز در مورد انتقال نوجوانان كم سن به جبهات جنگ و فرستادن پسرهم به هند ۹
- ۶- تداوم حوادث هول انگيز و اضطرابات پى در پى
- پایوازان زجر كشیده را دچار توهم و تشويش نموده بود ۱۰
- ۷- همزمانى روز پایوازی با ميتنك ميهن فروشان و كمك " نسرین جان ... " ۱۱
- ۸- داکتر جنرال سيهلا و داکتر جنرال موسى وردك و " رهائى " مريضان صعب العلاج ۱۲
- ۹- آخرين ملاقاتى در " بلاك ۵ " ۱۴
- ۱۰- سخنى درمورد خروج از کشور ۱۶

۱- چرا به یک تن از جلادان زندان گفتم: "من به نام شوهرم افتخار می کنم"؟

هردفعه ای که با کوله بار دست داشته به زندان مراجعه می کردم مسئولین آنجا با بی تفاوتی می گفتند " هفته آینده بیایید ". بازهم به پلچرخی می رفتیم ، آنها بازهم می گفتند : " احضارات است بروید ". هیچ چیز را از جانب پایوازان برای زندانیان نمی گرفتند . با رسیدن کارد ظلم و جفا و بیداد این مزدوران بر استخوان پایوازان ، دیگر صبر و شکیبائی برای آنان باقی نماند . به شور و هیجان افتادند و حرف هایی زدند . یک خانم گریه کنان گفت : " چند ماه پیش که در روز پایوازی بندی ام نوشته بود که مریض است نسخه دوا را برایم روان کرده بود ، من دواى او را خریده با خود می آورم و می برم ، و دوباره می آورم ، این خانه خراب ها دوا را هم برای مریض نمی برند . ای خدا ! چه کنم . آیا بندی ام چه حال دارد . ممکن مریضی اش در این مدت زیادتر شده باشد ". دست لرزانش را گرفته برایش گفتم : " بیایید که به جانب دروازه زندان برویم ، پروا ندارد ، بگذارید بالای ما فیر نمایند . اینان بدون آن نزد تمام مردم بد نام و منفور هستند . وقتی که چند نفر ما کشته شویم نفرت مردم از آنان بیشتر می شود . از این زندگی مشقتبار کرده هزار بار مرگ بهتر است ". زنان با شهامت و شجاع قبول کردند . من پیش حرکت کردم و دیگران از عقبم روان شدند . هر قدری که سربازان مانع شدند ، ما نه پذیرفتیم . بجانب تپه در حرکت شدیم . نصف تپه را طی کرده بودیم که سربازان تفنگ خود را بطرف ما گرفتند و با خشونت و هوشدار باش گفتند : " اگر پیش تر بیایید فیر می کنیم ". سه چهارخانم کم دل و جرأت هراسیدند و روی خود را گشتانده به سرعت از آنجا دور شدند ، و باسامان و کالای داشته از بلندی تپه به پائین لغزیدند .. بعداً یکی از صاحب منصبان بلند رتبه آمده با لحن آرام ؛ اما آمیخته با سرزنش گفت : " چرا شورش و هنگامه برپا می کنید ؟ قتی برایتان گفته می شود که احضارات است باید قبول کنید و بروید ". من گفتم احضارات یک هفته دو هفته ، مدت دو ماه یا بیشتر از دو ماه می شود که ما باین همه بار های سنگین اینجا می آئیم و بی نتیجه به خانه های خود بر می گردیم و تمام میوه آورده شده ما می گندد و غذا هایی که با هزار مشکل آنرا تهیه کرده و به اینجا آورده ایم ، ترش میکند . تمام آنها را بدور می اندازیم . ما اینقدر پول اضافی از کجا کنیم . از اینکه از بندی های خود هیچگونه اطلاعی نداریم در تشویش شدید بسر می بریم ". این نا نجیب فرومایه با عصبانیت خاصی که ناشی از تفکرات روس پرستی وی بود ، چنین گفت : " برای تان کی گفته که غذا و میوه و غیره برای زندانیان بیاورید ؟ همه چیز در اینجا برایشان داده می شود . اینکه خودتان اینهمه زحمت را به خود می قبولانید ما چه مسئولیت داریم ؟ اگر اینقدر مرد های تانرا دوست داشتید نمی گذاشتید که بر ضد انقلاب و انقلابیون فعالیت می کردند . آنها بی غیرت بودند که شما را تنها گذاشتند و به زحمت بیهوده دچار ساختند . باز هم آفرین به شما زنان که به خبرگیری شان می آئید و از خاطر آنها خود را به خطر می اندازید ". موعظه این مزدور فرومایه و احمق مرا عصبانی ساخت . با آواز بلند به جوابش گفتم : " آنها دزدی ، قتل ، ناموس فروشی نکردند که ما خجالت باشیم ". وی با پر رویی یک اجیر حقیر اظهار داشت : " آنها اشرار هستند ! " در جواب این وطن فروش گفتم : " من به نام شوهرم افتخار می کنم ! " تمام زنان با یک صدا چیز های گفتند که کلمات و جملات آنها را به خاطر ندارم ؛ اما مفهومش تعریف از زندانیان شان بود . در هر حال ، هر چه گفتند خوب گفتند . عکس العمل بجا و به مورد از خود نشان دادند . من باهیجان و خشم زیاد فریاد زدم : " امر کنید بالایم فیر نمایند و مرا بکشند پروا ندارم روزی که

شوهرم را زندانی گردید من همان روز مردم " دیدم که آن نامرد وطن فروش سرش خم شده و با لحن آرامتر گفت : " همشیره ها بروید هر قدر اینجا ایستاده شوید فائیده ای ندارد . وقت خود و ما را ضایع نسازید . ممکن هفته آینده احضارات پایان یابد . مثل همیشه سامان و لوازم و میوه و غیره چیزی ها برای زندانیان تان برده می شود ، هر چه زود تر از اینجا بروید و ما را دچار خشونت نسازید " . من با خود گفتم همینقدر کفایت میکند . چون برخورد شدید ما را دیدند . به احتمال زیاد هفته آینده به احضارات شان خاتمه خواهند داد ، که همان طور هم شد . وقتی رویم را دور دادم چند پایواز دیگر هم احساس خطر کرده بودند که بالای شان فیر نشود از آنجا رفته بودند ؛ مگر شماری کثیر از زنان شجاع در آنجا حضور داشتند .

« در دوران حکومت خلقی ها و امینی ها یک روز پایوازان شورش کرده بطرف دروازه زندان هجوم بردند ، تصمیم گرفته بودند داخل زندان شوند . خلقی آدمخوار برای عساکر امر فیر داد . زن سر سپیدی خود را به دروازه زندان رسانده و از میله های آهنی آن محکم گرفته بود او را هر قدر کش می کردند دستهای خود را از میله های آهنین دروازه زندان جدا نمی کرد . فریاد می زد یا پسر مرا رها کنید و یا مرا هم بکشید . آن جلادان بالای آن زن پیچه سفید فیر کردند و او را بقتل رساندند . توته های پوست و گوشت آن مادرپیر به در و دروازه آهنی زندان چسپید و چندین پایواز دیگر هم بشدت زخمی شدند » .

با وجود شنیدن این چشم دید ، از زبان یک پایواز که در آن وقت هم در همین زندان محبوس داشت ، من پروا نکردم عقده دل خود و دیگر پایوازان مظلوم و بی دفاع را بالای آن وطن فروشان کشیدم . آنها که از این شیوه قتل و کشتار در دوره تره کی - امین عبرت گرفته بودند ، از فیر کردن بالای ما خود داری نمودند . همین طور در طول هشت سال پایوازی با آنها برخورد خشن داشتم ؛ زیرا به زندگی و مرگ کدام اهمیت خاصی قایل نبودم ؛ بخصوص هنگامیکه آتش خشمی ناشی از استبداد و وحشیگری های ضد انسانی این وطن فروشان روس پرست در کوره وجودم شعله ورت میگردید ، خودم را در برابر این خائنین به مردم و میهن ، جسور تر احساس می کردم . بلی ، در چنین حالاتی که آنها را زبون می یافتم ، آرامش ای آکنده از تحقیر کردن دشمن برابم دست میداد .

۲- پایوازان ، " احضارات درجه یک " و خدعه ای که جلاد سرشناس (حشمت کیهانی) به کار

بست :

زندانیان در ماه جوزای سال ۱۳۶۱ اعتصاب بسیار شدید و گسترده ای را در زندان پلچرخی سازماندهی نمودند که سبب بلند رفتن مدت حبس شماری از آنها و لت و کوب ، ضرب و شتم و اعمال نظم و دسپلین نهایت شدید و کاربرد هر نوع فشار و تزییقات غیر انسانی بالای آنها [از جمله محروم ساختن زندانیان از دیدن پایوازان شان و قطع مواد خوراکی برای آنها] گردید ، که این حالت مدت چند ماه ادامه یافت . وقتی ما (فامیل های زندانیان) کم و بیش از این واقعه خبر شدیم ، به تشویش زیاد افتادیم . هرکدام در فکر این بودیم که بالای زندانی ما چه گذشته ، آیا زندانی ما در این اعتصاب که گفته می شد در نوع خود بیسابقه بوده است ، زخمی شده ، و یا از بین رفته است . هفته اول بعد از اعتصاب که در زندان پلچرخی رفتیم ، سربازان در سرک عمومی زندان پلچرخی ایستاده بودند و به موترها امر توقف می دادند ، و از پائین شدن پایوازان ممانعت می کردند . در هفته های بعدی از لب دریای "مراد خانی" پایوازان را اجازه نمی دادند که به موتر پلچرخی بالا

شوند. درایور موتر به پایوازان می گفت: " ما به طرف زندان پلچرخی نه می رویم، از پل به آنطرف اجازه عبور و مرو به کسی نمی دهند ". ما از آنجا دوباره به خانه های خود بر می گشتیم. چند هفته بعد اجازه رفت و آمد به موتر ها داده شد. به سبب اینکه از دو راهی پلچرخی برای برخی پرسنل زندان که موتر نداشتند پیاده رفتن مشکل بود، ما فکر کردیم که " احضارات " تمام شده، با همین امید روانه زندان شدیم. وقتی به آنجا رسیدیم باز هم گفتند: " احضارات است! ". پایوازان گفتند: " بندی های ما به یک جور لباس مانده تا چه وقت ما بیائیم و برگردیم؟ " بخاطری که در آنجا سر و صدا خلق نشود صاحب منصب ای آمده و چنین گفت: " در روز ... [تاریخ آن بیادم نمانده] شما به صدارت بروید همگی تانرا توسط موتر ها اینجا می آورند، از این بعد پایوازی به همین ترتیب اجرا می شود ". از گفته این جلا د همه آرام شدیم و بجانب خانه های خود روان گردیدیم. روز تعیین شده فرا رسید. کالا و غذای زیادتر گرفته به طرف صدارت روان شدیم. عسکر ها می پرسیدند: " برای چه اینجا آمده اید؟ " ما می گفتیم: " برای ما در پلچرخی گفتند که از اینجا توسط موتر ها پایوازان را به زندان پلچرخی می برند. " عسکر ها می خندیدند و می رفتند. تا اینکه یک نفر آمد و گفت: " همشیره ها از اینجا بروید تمام سرک و پیاده رو را بند ساخته اید. شما را کسی به زندان پلچرخی برده نمی تواند برایتان غلط گفته اند ". همه به شور و هیجان افتادیم. لعن و نفرین سر دادیم. زن های چادری دار گفتند: " می رویم سنگ به گوشه ی چادری خود جمع می کنیم تمام شیشه های صدارت را می شکنیم هر چیزی که بالای ما کردند دست شان آزاد " جواسیس شان که در میان پایوازان بود فوراً از موضوع به خاد اطلاع دادند. یک نفر عسکر آمد و گفت: " آمر صاحب شما را خواسته با آرامی داخل صدارت شوید از شما نام نویسی می کند و بعد شما را برای پایوازی اجازه می دهد " ما - زن ها - سنگ های دست داشته را دور انداختیم و با خوشحالی بکس های سنگین خود را برداشته داخل صدارت شدیم. خادی ها، ما را به اتاق انتظار رهنمائی کردند. بالای چوکی ها نشستیم. بعد یک خادی آمد و ازهر پایواز خواست که اسم و ولد بندی وبلاکی را که در آن زندانی اش قید است؛ همچنان اسم خود و ولدیت اشرا نیز بگوید. همه با بی صبری انتظار تمام شدن لست را می کشیدیم. وقتی نوبت به آخرین پایواز رسید، خادی موصوف مشخصات زندانی و پایوازش را از وی پرسیده آنرا در لست دست داشته اش درج نمود، بعداً با یک نوع دلسوزی پرسید: " کس دیگر نمانده؟ ". چون صدای نشنید، دفعتاً لهجه اش تغییر کرد و با تحکم و خشونت که وفا داری این سگ را در برابر صاحب روسی اش نشان می داد گفت: " همه تان از همین جا بدون کدام سر و صدا مستقیماً به طرف خانه هایتان بروید! اگر کوچکترین حرکتی بکنید جزای آنرا بندی هایتان خواهد دید. زود باشید بروید پشت کارتان " ما همه پریشان شده و از فریبی که این شیطان ما را داده بود به حیرت شدیم و خود را تحقیر شده احساس نمودیم. با نفرتی که بر سرا سر وجود ما مستولی شده بود، بر سطح اتاق تف انداخته آن لانه جواسیس روس را ترک نموده بسوی خانه های خود روان شدیم. این وطن فروش نیرنگ باز و شرف فروخته (حشمت کیهانی) بود که بار دوم چهره کثیف او را دیده بودم. این جلا د و جاسوس رسوا زمانی که از کانادا اخراج شد به کشور هالند رفت و در آنجا بمرد. نفرین ابدی نثار این مزدور بی ننگ باد!

۳- انتقال توخى به " اتاق جزايى " در " بلاک ۶ " :

روزی در محل کارم - کلينیک خيرخانه مينه - مشغول کار بودم . خدمهٔ آمر کلينیک وارد اتاق شد و گفت : " سرهمشيره صاحب برايگان تيلفون است " . به تشويش شدم . با شتاب به آنجا رفته گوشى تيلفون را برداشتم و خود را معرفى کردم . يک خانم بعد از "سلام عليك" گفت : « من پایواز يک زندانى هستم . روز جمعه که به پلچرخى رفته بودم ، شوهرم برايم گفت که "به کلينیک شهرى خير خانه تيلفون کن و برای خانم کبير توخى بگو که توخى صاحب را از اين بلاک طور عاجل بکدام جای ديگر بردند . ما همه پريشان هستيم ، هر چه زودتر به پلچرخى بيا و پرسانش را بکن که با لای او چه آورده اند" اين بود گپ شوهرم به شما » درعين حال که با اين خانم خدا حافظى مى کردم احساس کردم که پاهایم سست و بی حس شده . روى چوکى نشستم . اشک از چشمانم جارى شد . آمر کلينیک ، محترم داکترحسن افشارى با شتاب از من پرسيد : " چه گپ شده سرهمشيره صاحب رحيمه ؟ " من قضيه را برايى شرح دادم و در اخير افزودم : " داکتر صاحب من همين حالا به پلچرخى مى روم " . اين مرد با شرف ، با عاطفه و دلير که از شنيدن انتقال شوهرم به کدام جای نامعلوم ناراحت شده بود ، با مهربانى گفت " سرهمشيره صاحب تو چطور به آنجا مى روى ؟ " لحظه اى مکث کرد ، آنگاه خدمه را خواست و گفت : " درايور کلينیک را بگو که نزد من بيايد " . صالحه جان "بى بى حاجى" که دوستم بود ، وقتى از انتقال توخى به جای نامعلوم خبر شد ، به اتاق آمر آمده گفت : " آمر صاحب من هم همراهى مى روم يک خانم تنها خوب نيست که آنجا برود " . در اين اثنا درايور وارد اتاق شد . داکتر صاحب افشارى برايى گفت : " همشيره صاحب ها را به زندان پلچرخى ببر و دوباره بياور ، موتر تيل کافى دارد من ورق تيل را امضا مى کنم " به ادامه جمله اش گفتم : " آمر صاحب خودم پول تيل موتر را مى پردازم از اينکه شما لطف و مهربانى مى نماييد ممنون شما هستم " ، ايشان پولم را نپذيرفتند . داکترصاحب افشارى مردى با شهامت و انسان دوست راستين بود ؛ زيرا که از خاد و جواسيس اش در آن کلينیک نهراسيد و خانم يکى از دشمنان آشتى ناپذير دولت دست نشانده را روحيه داد ، درايورموتر و نرس شفا خانه را توظيف کرد تا وى را کمک نمايند که هرچه زودتر از سرنوشت زندانى اش باخبر شود . به اتاق لباس پوشى رفتيم تا لباس هاى خود را عوض کنيم که بازهم خدمه آمده گفت : " سرهمشيره صاحب برايگان تيلفون است " . با عجله رفتم و گوشى را برداشتم . يک مرد سلام داد و گفت : " خانم توخى صاحب هستى؟ " گفتم : " بلى بفرمائيد " وى گفت : "من از محبس پلچرخى آمده ام محبوبم برايم گفت برای شما زنگ بزنم و بگويم که شوهرت را به بلاک ۶ " اتاق " سياه " برده اند . در روز ملاقاتى بيا ممکن اجازه بدهند و يا ندهند ، من نمى دانم " . اين مرد ناشناس وقتى اين احوال را برايى داد متيقن شدم که توخى زنده است . از حالت شوک برآمدم . تمام همکاران و دوستانم از اين خبر بسيار خوشحال شدند [من از تمام دوستانم که بسمت نرس در « کلينیک شهرى خيرخانه مينه » در خدمت مريضان قرار داشتند ، بخصوص از خواهر گرانقدرم گل جان که در ابتدای گرفتارى توخى ، بمن خيلى ها کمک و مساعدت نموده بود ؛ از صميم قلب ابراز امتنان مى نمايم] . اين حالت آنقدر بالايم تأثير بد بجا گذاشته بود که تا چند روز قلبم ضربان شديد داشت . سوالات و پرسشهاى بى جواب در مورد اين " اتاق سياه " همواره ذهن خسته ام را شلاقش مى کرد ، سوزشى در مغزم

احساس می کردم . نمی دانستم " اتاق سیاه " چه عنوانی است ، در آنجا بالای زندانی چه می آورند ، چرا این اتاق در بین پایوازان سرو صدای ایجاد کرده و آنان را دچار نگرانی ساخته برای رهائی از چنگال اینهمه تشویش و اندوه کشنده ، فردای آن روز من با دخترم به هر مشکلی بود خود را به زندان پلچرخی رساندیم . در آنجا به ما گفتند که : " روز پایوازی و ملاقاتی اتاق جزائی جدا است شما به این ... تاریخ بیایید " . با نا آمیدی از آن جا دو باره به خانه برگشتیم و منتظر روز پایوازی آن "اتاق ... " شدیم .

۴- خشونت و اهانت جلاد مشهور خلقی (حنیف شاه) به توخی ، در روز ملاقات " اتاق جزائی " :

به این نکته بس مهم تاریخی باید اشاره نمود که دژخیمان آدمخوار خلقی بعد از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ نظم و دسپلین وحشت بر انگیز و استخوان شکن را در زندان های کشور بکار گرفتند ، شکنجه های غیر قابل باور را بالای زندانیان بی گناه و بیدفاع بکار بردند ، زندان بانی و زندان داری را با عشق و علاقه مفراط فرا گرفتند و زندانیان را در زیر انواع و اشکال شکنجه به قتل رساندند . همچنان به کشتار های دسته جمعی و حشیانه مبادرت ورزیدند و ده ها هزار هم وطن ما را در زندان پلچرخی و پولیگون و ... اعدام نمودند (از ۷ ثور ۱۳۵۷ تا ششم جدی ۱۳۵۸) . در سال ۱۳۶۲ که بنا بر دستور روسها بخش هایی از زندان پلچرخی مربوط به وزارت داخله گردید ، خلقی ها این همه کوله بار خونین و تجربیات ننگین شانرا - در رقابت و هم چشی با نازدانه های روس (پرچی ها و خادی ها) - در بخش های زندان مربوط به خودشان ؛ به شیوه های ماورای وحشت و بربریت اعمال کردند .

در مورد علت و چگونگی بوجود آمدن اتاق سیاه ، توخی در " خاطرات زندان " اش بیشتر خواهد نوشت . در اینجا من به توضیح فشرده از زبان سایر پایوازان (در باره آن اتاق) بسنده می نمایم :

« خلقی ها در منزل اول "بلاک ۶" اتاقی را برای زندانیان جزائی تخصیص داده بودند . در بالای دروازه آهنی آن اتاق یک مستطیل بزرگ به رنگ روغنی سیاه رسم شده بود . در بین مستطیل سیاه رنگ ، چیزی نه نوشته بودند . به این سلول ، " اتاق سیاه " و یا " اتاق جزائی " می گفتند . در اوایل تأسیس این اتاق به دور قفس آهنی آن یک سرباز مسلح با ماشیندار گشت می زد . این عمل بی سابقه در زندان پلچرخی و در میان پایوازان سرو صدا های ایجاد کرد و موجب تشویش فامیل های زندانیان گردید ، بنا بر دلایلی مسئولین زندان بعد از چند روز از حضور سرباز مسلح به درون سلول جلو گیری کردند . در روز های ملاقاتی ، پایوازان چند اتاق در مثلث همین بلاک با زندانیان شان بر روی زمین نشسته ملاقات می کردند . چند سرباز در این گوشه و آن گوشه به نظارت می پرداختند ، در حالیکه روز پایوازی "اتاق سیاه" جدا از روز پایوازی سایر اتاق های همان بلاک بود . ملاقات زندانیان این "اتاق" - در داخل مثلث - تحت نظارت هیات ای مشتمل بر صاحب منصبان (پاچه سرخ) وزارت دفاع ، وزارت داخله به شمول امر اطلاعات و قوماندان زندان و شخص حنیف شاه و شماری سربازان صورت می گرفت .»

روز ملاقاتی فرا رسید ، من با پسر و دخترم یکجا به زندان پلچرخی رفتیم . چند پایوازه که در آن جا حضور داشتند در چهره هایشان تشویش زیاد دیده می شد . آنها در رابطه همین اتاق گپ هایی زدند که موجب تشویش بیشتری ما گردید . جلادان اجیر شده و بی آبروی خلقی ، برای ما گفتند : " بندی تان در اتاق سیاه

جزایی است شما حق ملاقاتی ندارید ! ". از شنیدن این گپ بسیار زیاد پریشان شدیم ؛ همچنان از شنیدن این گپ ، تشویش و اندوه چند پایواز دیگر بیشتر گردید . پدر یک محبوس که پسرش هم در " اتاق سیاه " بود و آن شخص قوماندان زندان را می شناخت ، نزد قوماندان رفت و بعد از گفتگو با وی ، برای دو - سه پایواز که بندی آنها را در اتاق جزائی آورده بودند ، هم اجازه داده شد تا بداخل مثلث بروند و با زندانی خود ملاقات نمایند .

بعد از سپری کردن مشکلات و دسپیلین و قوانین ضد کرامت انسانی به مثلث " بلاک ۶ " که جای ملاقاتی تعیین شده بود ، رسیدیم . بمجردی که داخل مثلث شدیم ، از دیدن شماری از صاحب منصبانی که به دور کلاه و پاچه پتلون آنها فیته سرخ جلب نظر می کرد و نظاره گر پایوازان و زندانیان " اتاق جزائی " بودند ؛ دچار تشویش شدیم . در زندان پلچرخی ، چنین نظم و دسپیلین فاشیستی را در چند سال گذشته هرگز ندیده بودیم . حنیف شاه با آن قامت بلند ، چهره گندم گون و استخوانی ، زندانیان جزائی را که با فامیل های شان بر روی زمین مثلث نشسه و به آهستگی صحبت می کردند ؛ با دقت عجیبی زیر نظر داشت . توگوئی از خدا می خواست که کسی اندک ترین حرکتی مغایر نظم و دسپیلینی - که خودش وضع کننده آن بود - نشان بدهد ، تا به حسابش برسد .

در داخل مثلث ، مثل همیشه منتظر ماندیم . به دروازه مثلث چشم دوخته بودیم تا ببینیم چه وقت نوبت آمدن بندی ما می رسد . بعد از انتظار زیاد متوجه شدیم که چهره توخی نمایان شد . کمپل را بر روی یک دست وبکس را در دست دیگرش گرفته بود ، از دهلیز منزل اول بلاک ۶ وارد مثلث شد . وی با سری بلند و گامهای های استوار - با متانتی که شایسته یک مبارزه سیاسی ضد سوسیال امپریالیزم و مزدوران اش بود ، به طرفی که ایستاده بودیم حرکت کرد . حنیف شاه این دیوانه قدرت و نظم و دسپیلین از آدم های مغرور (طور معروف " کله شخ ") بکلی خوشش نمی آمد ، به سمتی که توخی در حرکت بود دیده ، با آواز بسیار بلندش صدا کرد : " بدو ! " تمام صاحب منصبان " عالی مقام " دولت مزدور که نظارتگر ملاقاتی زندانیان جزائی بودند روی شانرا به آن طرفی که توخی در حال آمدن بود ، دور دادند . دلم هول کرد و قلبم به شدت به ضربان افتاد . توخی که متوجه اهانت این جلاد شده بود از روی عمد حرکت کام هایش را کند تر ساخت و آهسته تر به طرف ما روان شد . او که از بی توجهی زندانی به حرف اش ، آنهم در برابر شماری از صاحب منصبان " پاچه سرخ " وزارت دفاع و داخله خودش را تحقیر شده احساس کرد با آواز بسیار بلندش - چنانی که صدایش در مثلث پیچید - فریاد زد : " نشنیدی ، میگم بدو ! " توخی که از اهانت وی بشدت عصبی شده بود ، با آهستگی و آرامی گام بر میداشت ، به نزدیک ما که رسید به آواز بلند که خشم و نفرتش را آشکار می ساخت در جواب حنیف شاه چنین گفت : " من نمی دوم ! من یک کمونیست هستم ! در زندگی نه کسی را دوانده ام و نه کسی مرا دوانده می تواند " . صاحب منصبان متوجه جواب توخی شدند . حنیف شاه باخشم زیاد گفت : " اجازه ملاقات نداری زود کالایته بگیر و برو به اتاقت ! " توخی با همان لحن تند مرا مخاطب قرار داده گفت : " کالایم را نمی گیرم تو و اولاد ها هم دیگر هیچ وقت به ملاقاتی من نیائید . من هیچ وقت در ملاقاتی نمی آیم . " و بعد رویش را به طرف حنیف شاه کرده با خشم گفت : " تا که دراین زندان هستم با فامیلم نمی بینم " . در این وقت دخترکم زحل جان که وحشت سراسر وجودش را به لرزه در آورده بود به گریه افتاد و پسر من از شدت ناراحتی رنگ اش سفید شده و لبانش لرزید ، متوجه وی شدم که دست به کدام عملی نزنند .

وی این وضع را تحمل نتوانست و از خشم زیاد مشت اش را گره زد با سرعت بند دستش را گرفتم و تکانش دادم . خودم را بسیار بیچاره و درمانده یافتم از اینکه وحشیان خون آشام خلقی (این مزدوران ظاهراً از نظر افتاده روس) هر چهار ما را در چنین حالتی قرار داده بودند ، دردی در قلبم و فشاری در گلویم احساس کردم . خشم سرکوفته و فروخورده مرا به گریه واداشت . بشدت گریستم . صاحب منصبان که از دور و نزدیک با دقت متوجه این وضع بودند سه چهار تن شان نزدیک ما آمدند و جریان را از من پرسیدند . من هم جریان را برایشان گفتم . آنان به حنیف شاه اشاره کردند ، حنیف شاه رویش را دور داده از آن جایی که ما ایستاده بودیم دور شد . اینها هر قدر برای توخی می گفتند که کمپل را هموار کن و بنشین توخی قبول نمی کرد . بعداً بمن گفتند : " کمپل را آوار کن " . من برای توخی عذر کردم که تا پایوازی دیگرخودم و هم اولاد هایت نا آرام و پریشان می باشیم . توخی بعد از مکث کوتاهی پذیرفت . ما همه بر روی کمپل (بر روی زمین مثلث) نشستیم ؛ مگر با اعصاب بسیار نا آرام و دل پر خون . در این فکر بودیم وقتی ملاقاتی تمام شود و توخی دو باره به اتاق بر گردد آیا این دیوانه با او چه برخوردی خواهد کرد . بر روی کمپل خاموشانه نشستیم . به خاطرمانده که با همدیگر چه گفتیم . سر انجام کالای توخی را گرفتم و لباس ها و مواد خوراکی را برایش دادم و با یک جهان اندوه و تشویش با او خدا حافظی کردم . تا ملاقاتی دیگر این تشویش کشنده لحظه ای من ، پسر و دخترکم را آرام نمی گذاشت . در باره ضرب و شتم زندانیان توسط این خلقی خون آشام و سادیست خیلی چیزها شنیده بودیم ...

در هنگام بازگشت (در خارج از محوطه زندان) یک صاحب منصب ایستاده بود وی با یکی از همقطارنش صحبت می کرد . بمجردی که مرا دید که از نزدیکی اش عبور می نمایم ، صدا کرده گفت : " توخی را دیدی خوب بود " با لحن جدی برایش گفتم : " زندانی چه خوبی دارد " وی اظهار داشت : " در بلاک ۳ که مسئول آن ما بودیم آرام بود ؛ مگر خودش آرام نشست وقتی که هیات از زندان دیدن میکرد (*) ، توخی گپ های بسیار نادرست زد محبوسین را در مقابل هیات تحریک کرد ، حالا نزد حنیف شاه است ، اگر کوچکترین چیزی کند پوست از سرش جدا می کند " . با آن وضع و حشیانه ای که پیشتر در داخل مثلث با آن مواجه شدیم ، گفته این جلاد کهنه کار خلقی مرا دچار هراس شدیدی ساخت . برای اینکه در برابر این وطن فروش جنایتکار رنگ نبازم ، بیدرنگ جای ترس را بر نفرت و خشم سپردم ، و با صلابت یک جنگجوی افغان که درسنگر داغ جنگ مقاومت سینه پر از کین دشمن مردم و کشور را آماج گلوله های آتشین خود قرار می دهد ، منم با همان صلابت و هیبت سینه پرکین این خلقی آدمخوار را آماج جملات تحقیر آمیز و زهرآگین قرار داده در جوابش چنین گفتم : " توکی هستی ؟ حنیف شاه کی است ؟ وقتی تو و دیگرهایت پوست از سر توخی جدا کرده نتوانستید ، حنیف شاه تان هم نخواهد توانست . شما به این چیزها و حرفها می خواهید ما مردم را

(*) - توخی بعد ها در مورد هیات گفت : " هیات مرکب بود از جنرال های وزارت دفاع و وزارت داخله و خاد بشمول امر اطلاعات و قوماندان های زندان پلچرخی . آنها برای ظاهر سازی به زندان آمده بودند تا مشکلات زندانیان را بشنوند و... .

اذیت کنید در این سال ها ، این چیز ها را زیاد دیده ، و این قسم گپ ها را زیاد شنیده ام " . بعداً رویم را با خشم و نفرت از وی برگرداندم و با دختر و پسر به راه خود ادامه دادیم ؛ لحظه ای بعد ، بار دیگر هیولای پریشانی بسراغم آمد و همان هراس قبلی بر وجود بسیار خسته و کوبیده شده ام مستولی گردید . از برخورد حنیف شاه جلاد با زندانی ها ، گپ ها و قصه های زیادی شنیده بودم . حنیف شاه برآستی انسان بد و دیوانه ای بود که همه او را به حیث یک شکنجه گر و دارای صلاحیت عام و تام می شناختند . زندانیان آگاه و پایوازان شان می گفتند : " شخص وزیر داخله (گلاب زوی - این جاسوس سرشناس کی جی بی) به وی این صلاحیت را داده که می تواند بندی را تا سرحد مرگ بزند و شکنجه اش نماید ؛ حتی دست و پاى زندانی را شکستاده می تواند . با آنکه رتبه و منصب اش از قوماندان عمومی زندان (علی شاه وجدان) پائین تر است ؛ مگر حدود صلاحیت این سادیسست از قوماندان عمومی بیشتر است " .

۵- سخنی مؤجز در مورد انتقال نوجوانان کم سن به جبهات جنگ و فرستاد پسر به هند :

من در طی مدت تقریباً هشت سال صدها بار به خاد صدارت و زندان پلچرخى رفت و آمد نمودم . فرستادن پسر نو جوانم به هندوستان از ترس این جنایت پیشگان مزدور که او را هر روز در داخل مکتب و در صنف ایستاده می کردند و با خشونت می گفتند : " چرا به سازمان جوانان نمی آیی ؟ حتماً تو دشمنی با حزب دموکراتیک خلق داری . بی طرف بی شرف است ! " . پسر روز ها را با پریشانی سپری می کرد ؛ زیرا می دید و می شنید که مزدوران مؤظف پسران همسن و سالش را که دارای قد بلند بودند به زور و با ضرب و شتم به موتر عسکری بالا می کردند و به یکی از قشله های عسکری انتقال می دادند . بعداً سر آنها را تراشیده به هر ولایتی که جنگ در آن جریان داشت می فرستادند . از لحظه ای که پسر به جانب مکتب روان می شد و دو باره به خانه برمی گشت ، این رنج طاقت فرسا مثل موربانه وجودم را زره زره می خورد . به همین سبب که پسر را بکدام بهانه ای به زندان و یا قشله عسکری - که حکم مرگ رابرای هر جوان تازه گرفتار شده داشت - نبرند ، تصمیم گرفتم وی را به کشور هند بفرستم . روی همین اجبار ، به همکاری و مساعدت داکتران شریف و وطن دوست تصدیقی درست کردم تا وی را برای تداوی به هندوستان بفرستم . در جریان رو براه کردن تصدیق وی متحمل مشکلاتی زیادی شدم . یک داکتر جوان که نمی دانم دوران فاکولته طب را به پایان رسانده بود و یا نه ، از جانب خاد به سمت رئیس هیات معاینه مریضانی که تصدیق تداوی به خارج از کشور می خواستند ، گمارده شده بود . وقتی عریضه دوسال قبل و تصدیق فعلی پسر را مشاهده کرد و در حضور داکترانی که عضو هیات معاینه مریضان بودند ؛ با عصبانیت ابراز داشت : " این پسر چطور بیمار است که در این مدت دوسال مریض اش پیشرفت نکرده است " بنا بر گفته رئیس مجلس داکتر داخله از جایش برخاست و پسر را تحت معاینه قرار داد . پروفیسر صاحب قاسم خان یونس زاده نیز در مجلس حضور داشت ، با آنکه مرا زیاد نمی شناخت - زیرا که در سرویس چشم همایش کار نکرده بودم - از آنجایی که ایشان یک داکتر با وجدان و حق شناس می باشد، از شنیدن حرف رئیس مجلس بر آشفته شده تصدیق مریضی پسر را - که بر روی میز قرار داشت - برداشت و با صلابت یک داکتر اندیشمند و شجاع ، با تقوا و متدین ، رئیس هیات را مخاطب قرار داده چنین گفت : « اول این را من امضاء می کنم . سرهمشیره رحیمه یک نرس کار فهم و

سابقه دار کشور است و در راه خدمت به مریضان کشور سر خود را سفید کرده ، حق دارد که پسر خود را برای تداوی به خارج از کشور بفرستد . بفرمائید ! پسران وزیر صاحبان کجا هستند ؟ « سکوت و خاموشی اتاق را فرا گرفت . آواز پر صلابت پروفیسر صاحب فضای مجلس را چنان تحت تأثر قرار داده بود که داکتران یکی به طرف دیگر نگاه کردند . من و پسر من از اتاق آنها خارج شدیم . به تشویش افتادم که از انتقاد و برخورد شجاعانه پروفیسر صاحب یونس زاده به نورچشمی های وزیران وطن فروش ، کدام کزندی متوجه جناب ایشان نگردد .

[من از تمام داکتر صاحبانی که در قسمت تصدیق مریضی پسر من کمک و مساعدت بی شائبه نمودند اظهار سپاس و امتنان می نمایم ، و بخاطر اینکه نام های شریف شان را به خاطر ندارم از ایشان پوزش می طلبم] .

۶- تداوم حوادث هول انگیز و اضطرابات پی در پی ، پایوازان زجر کشیده را دچار توهم و تشویش

نموده بود :

ایامی که روز پایوازی و روز ملاقات را در یک وقت اجازه می دادند ، زحل جان دخترم همیشه همراهی می رفت و در انتقال بکس های دستی و غیره لوازم مرا کمک می نمود . با وجودی که سن و سالش خورد بود ، از عاطفه و دلسوزی زیادی برخوردار بود . از گرمی و سردی و خستگی و دوری راه و مشکلات سرویس و ... کدام شکایتی نمی نمود و تمام مشکلات را با حوصلمندی و شکیبائی تحمل می کرد .

به خاطر ملاقاتی عازم پلچرخی شدیم . بعد از گذشتادن تمام مقررات و تلاشی های متواتر به نزدیک دروازه بلاک ۶ رسیدیم . سرباز به من گفت : " یک دفعه پیش قوماندان صاحب برویم که اجازه ملاقاتی اتاق جزایی را خودش میدهد ." در همان لحظه هوشیاری ام را از دست دادم . به دخترم زحل جان گفتم که تو در همین جا با بکس ها منتظر باش ، من باین سرباز می روم . وقتی به دهلیزی که قوماندان در آن اتاق داشت نزدیک شدیم ، بیکبارگی در ذهنم گشت : " نشود این یک دسیسه باشد . این بی ناموسان خواهر و مادر ناشناس دختر خورد سالم را ببرند " از این فکر قلبم به لرزه افتاد . نمی دانستم چه کنم . راه باز گشت هم نداشتیم مثل آدم هایی که در خواب راه می روند ، در حرکت بودم . سرباز مرا به اتاق قوماندان برد . قوماندان بعد از چند سوال اجازه ملاقات داد . وقتی از اتاق قوماندان خارج شدم این فکر به سرعت در دماغ بسیار خسته ام خطور کرد که مبادا سربازی برای دخترم گفته باشد " بیا که ترا هم قوماندان صاحب خواسته آنجا مادرت است " او خورد سن و سال است با آنکه از سال ها پیش من و توخی بارها برای اولادها گفته بودیم که : " اگر کسی ؛ حتی به شما بگوید مادر و یا پدرت را موتر زده بیا که ترا نزدش ببرم " ، هوش کنید که به گفته اش فریب نخورید و با وی نروید " ؛ مگر اینجا زندان است نشود که او حرف سرباز را قبول کرده با وی رفته باشد . از ترسیم چنین وضع در ذهنم ، سرا سر وجودم را سوزشی فرا گرفت . بی اختیار به دویدن پرداختم . سربازی که با من همراه بود حیران شد که این پایواز را چه شده که به یکبارگی می دود . وقتی دیدم که دخترم در همان جای اولی ایستاده است ، دچار ضعف شدم و در همانجا نشستم .

بلی ، تداوم اضطرابات و حوادث هول انگیز مرا نیز ؛ مانند سایر بندی داران دچار توهم و تشویش کشنده ساخته بود .

۷- هم زمانى روز پایوازی با میتنگ میهن فروشان و کمک " نسرین جان ... " .

در کلینیک صحى خیرخانه مینه چند نفر به سمت امر آن کلینیک مقرر شدند . یکى از آنها داکتر یعقوب ثمر بود . این شخص از زمره رذیل ترین اعضاى خاد بشمار مى رفت ؛ زیرا که زره ای عطوفت و ترحم در برابر مریضان و پرسنل صحى (منهای اعضاى حزب منفور " دموکراتیک خلق " بخصوص عوامل خاد در داخل آن کلینیک) نداشت .

بعضى اوقات رفتن به زندان پلچرخى با " میتنگ " این وطن فروشان مصادف مى بود . تمام پرسنل کلینیک صحى مجبور بودند تا در " میتنگ " آنها اشتراک نمایند . ثمر به خاطر اینکه شوهرم زندانى بود ، با من در تضاد شدید قرار داشت . وقتى مشکل خود را به این فرومایه خادى گفتم با بی تفاوتى در جوابم چنین گفت : " هیچ عذرى پذیرفته نمى شود هر کس در " میتنگ " حاضر نباشد غیر حاضر و کسر معاش مى شود . " بعداً با تعجب از من پرسید : " تو هیچ کسى نداری که به عوض ات به زندان برود ؟ " حیران ماندم که به این انسان نمای بی عاطفه چه بگویم . به همین مثل اکتفا کرده در جوابش چنین گفتم : " روز بد برادر ندارد " این مزدور فرومایه احمقانه خندید . بعضى خانم های با عاطفه و نوع دوست که فکر مى شد از روی اجبار عضویت باند مزدور (" حزب دموکراتیک خلق ") را پذیرفته اند و یا از نفوذى سازمان های ضد دولتى بودند ، مشکلات و اندوه مرا درک مى کردند . یکى از آنها دختری بود خوش برخورد و صمیمى . وی را " نسرین جان سفید " مى گفتیم . وقتى جگر خونى و نا آرامى مرا مى دید مى گفت : " سرهمشیره صاحب ، وقتى ما از کلینیک حرکت مى کنیم به پیش ناحیه حزبى خیرخانه جمع مى شویم ، شما وزحل جان پیشتر از ما به آنجا بروید ، شما کالا و لوازم را نزدش بگذارید و خودتان دوباره به کلینیک بیائید وقتى ما آنجا رسیدیم ، ما دور پرسنل را با دستهای خود مثل زنجیر احاطه مى کنیم که کسى از صفوف نگریزد . خودت در همان جایی که من و دوستانم هستیم بیا . ما دست خود را بلند مى کنیم . شما در آن لحظه کوشش کنید کسى متوجه نشود ، به سرعت از زیر دست ما بگذرید و بروید " . در چند بارى که رفتن به زندان با میتنگ وطن فروشان تصادف کرد ، آن دختر با عاطفه و مهربان به من این کمک و مساعدت را نمود که به زندان پلچرخى رفته بتوانم [خاطره این محبتش را هیچگاهى فراموش نخواهم کرد] . اینبار هم با همان شیوه قبلى از حلقه محاصره آنان عبور کرده خود را با شتاب پیش دخترم رساندم . او را بسیار پریشان و دلواپس یافتیم . از دیدن رنگ پریده اش آنقدر عصبانى شده بودم که مى خواستم از این وطن فروشان انتقام بگیرم . دخترم از بس دیده و شنیده بود که " دوستمى " ها (یعنی " گلم جمع " ها) و " عصمت مسلم " ها و خادى ها دختران و زنان را اختطاف مى کردند ، دچار وحشت و اضطراب زیاد شده بود . وقتى برایش مى گفتم که بیا به بازار برویم تا لباس مورد نظرت را بخرم ، با ناراحتى آمیخته با ترس مى گفت : " مادر جان خودت برو و براىم بیاور ، همان درست است ، من نمى روم ! " بعضى اوقات از گفته اش قهر مى شدم . وی به ناچار با من مى آمد ؛ مگر در راه بازویم را محکم مى گرفت و به هر طرف نگاه نمى کرد . اتفاقاً روزى معلمش او را در چنین حالت دیده بود ، بعداً برایش گفته بود : " زحل ترا دیدم که با مادرت یکجا مى رفتى ، توقسمى مادرت را قایم گرفته بودى مثلى که کسى ترا مى گریزند . هرکسى مى دید تعجب مى کرد ! " . روزى دیگر که عازم پلچرخى بودیم

به لب دريا نژديک مسجد پل خشتى که رسيديم ، دفعتاً متوجه شدم که به فاصله چندين متر دورتر از ما ، داره رهنز و آدمکش "دوستم گلم جمع " با لباس هاى سياه و کمر بند و قطار وزمه و سلاح دست داشته شان نمايان گرديدند . رنگ از صورت دخترم پريد . فورى او را بطرف ديوار دريا کشاندم و خودم به طرف سرک قرار گرفته به راه خود ادامه داديم . در حالیکه جنايات و اختطاف و آدم ربائى باند اين جنايت پيشه مشهور در ذهنم تداعى شده بود از شدت نفرت و خشم تصميم گرفتم هرگاه از جانب اين باند کدام حرکتى در برابر ما صورت بگيرد با آنها آنقدر جدال خواهيم کرد که به رسوايى آنان و خاتمه حيات خودم بيانجامد . خوشبختانه به خير گذشت . شکار آنها اغلباً از طرف شب بود . دخترانى را که در روز پيش مکتب ها و يا محل کارشان شناسايى مى کردند . شب پشت در خانه شان مى آمدند و آنها را به زور با خود مى بردند . از اين موضوعات تمام مردم شريف کشور ما با خبربودند .

درهنگامى که اين سطور را مى نوشتم دخترم تيلفون کرد . پرسيد " مادر جان چه مى کردى ؟ " گفتم : " خاطرات روز هاى تلخ زندگى را نوشته مى کنم " او هم گفت : " مادر جان چه روز هاى بدى بود که گذشت بعضى اوقات يادم مى آيد و نا آرامم مى سازد يگان روز که موتر نمى يافتيم به موترى که سنگ و مواد ساختمانى را انتقال ميداند بالا مى شديم . پا هاى ما تکه تکه مى شد . بعضى روز ها به موتر چکله که در بين آن بز و بزغاله و گوسفند مى بود مرد هاى کوچى با زنان و اولاد هايشان در موتر مى بودند ماهم از مجبوريت و نيافتن موتر در آن بالا مى شديم ولى من خيلى مى ترسيدم که موتر را بکدام طرف ديگر دور ندهند ، چون هوا رو به تاريخى مى رفت ما چطور مى کرديم اگر يک زن يا مردى از جمله پایوازان بندى در آنجا مى بود کمى آرام مى شدم " .

بهر حال ، گرچه روز هاى تلخ را در زندگى بسيار ديده ايم ؛ مگر تلخترين آن روز ها ؛ روز هاى پایوازی زندان پلچرخى بود .

۸- داکتر جنرال سيهلا و داکتر جنرال موسى وردک و "رهائى" مريضان صعب العلاج :

وقتى سوسيال امپرياليست هاى روس کارمل را تحت نظارت قرار دادند ، و نجيب را به قدرت رساندند ، براى اينکه مردم با غيرت و با شهامت افغانستان را فريب داده باشند ، از هيچگونه سياست آکنده از حيله و ترفند و تزوير دريغ نکردند ، تا يکى از گماشته هايشان ، مورد پذيرش مردم قرار گيرد . و مردم شجاع و آزاديخواه دست از مقاومت و دفاع از کشور خويش بردارند . و بگذارند که آنان با خيال راحت به مقاصد ناپاکشان برسند . بنا بر آن توسط ديو خاد - اين مزدور تازه به دوران رسيده - قانونى را سرهمبندى کردند و هيأتى را تعيين نمود که به زندان پلچرخى بروند و مريضان را تحت معاينه قرار دهند ، و "مريضان صعب العلاج" را از سايرين تفکيک نموده لست نام هاى آنان را به خاد بسپارند ، تا در مورد رهائى شان اقدامات رسمى صورت کيرد . اين هيأت مرکب بود از داکتر جنرال موسى وردک و داکتر جنرال سهيلا که به اجراى اين وظيفه انتخاب شدند [اينان در شفاخانه چهارصد بستر به تداوى سربازان و صاحب منصبان زخمى شوروى و مزدوران افغانى آن مشغول کار بودند] . در همين رابطه سر و صدائى در ميان پایوازان و زندانيان ايجاد گرديد . از جانب خادى ها

درمیان مردم ، بخصوص پایواز زندانیان تبلیغات زیادى صورت گرفت ، تا پایوازانى که زندانى شان مريض بود به اين و يا آن عوامل دولت دست نشانده مراجعه نمايند

يکى از همکاران ما که رسول نام داشت و داکتر طب فارمسى بود ، به دواخانه "کلينیک شهرى خيرخانه مينه" کار مى کرد . دوستان ما مى گفتند : " يک برادر داکتر رسول از جمله (شعله اى) ها بود که در زمان به قدرت رسيدن باند آدمکشان خلقى گرفتار و در زندان پلچرخى به قتل رسيد " . اين داکتر با من همدردى نشان مى داد . در يکى از روزها نزد من آمده پيشنهاده کرد : « سرهمشيره صاحب رحيمه "مريضان صعب العلاج" از زندان رها مى شوند از خاطر مريضى "مايگرن" توخى صاحب و چند مريضى ديگر که در زندان با آن مصاب شده چرا به خاطر رهائى اش اقدام نمى نمائى ؟ » در جواب اين جوان با عاطفه گفتم : « رسول جان فکر نمى کنم که کسى غم مريضى زندانیان را داشته باشد . ممکن اين قانون را بخاطرى وضع کرده باشند تا زير همين عنوان عناصر وابسته به خودشان را از زندان بکشند . احتمال اين هم مى رود که کدام زندانى که واسطه قوى داشته باشد ، به همين نام "مريض صعب العلاج" از زندان آزاد گردد . » . داکتر رسول در جوابم چنين گفت : « شما شايد خبر نداشته باشيد که داکتر سهيلا به حيث هيات تعيين گرديده که در زندان پلچرخى "مريضان صعب العلاج" را معاينه کرده نام شان را در لست خلاصى زندانیان سياسى داخل نمايد . او همکار و هم مسلک ما است . من همراهى وى کار کرده ام ، با هم کم و بيش صميمى هستيم . بيا که که پيش وى برويم » . من در مورد گفته اش چنين ابراز داشتم : " داکتر صاحب ، از لطف و مهربانى شما ممنونم ؛ مگر فکر مى کنم که او به توخى کدام توجهى نخواهد کرد . وقتى داکتر اناهيتا نازدانه بيرک کارمل که در آن دوره از صلاحيت زيادى برخوردار بود ، شماری از دوستان به من گفتند : " پيش او برو ، از آنجايى که همکار ما است ممکن در مورد آزادى شوهرت کمک نمايد " . من در جواب شان گفتم " او چنان سرسپرده روسها است که شوهرش پروفيسر کرام الدين خان کاکر را مدتى زندانى ساخت . شخص پروفيسر صاحب کاکر از زندانى شدنش توسط خانمش اناهيتا ، برايم قصه کرد . من هيچگاهى پيش آن زن خاين به شوهر و خاين به مردم کشور نمى روم " داکتر رسول گفت : " آن مسئله جدا بود ، امروز که خودشان اين قانون را وضع کرده اند و توخى صاحب هم مستحق است ، بايد يکبار اقدام نمائى " . اصرار دلسوزانه و بى شائبه وى و دو سه همکار ديگر - که در جريان صحبت ما حضور داشتند - مرا چنان تحت تأثير قرار داد که گپ توخى را که در اثنای گرفتارى اش گفته بود (" براى خلاصى من به کسى مراجعه نکنى ") فراموش کردم و نظر آنان را پذيرفتم . با وجودى که در زمان ستاژ در داخل شفاخانه على آباد از وى خوشم نمى آمد و از جانبى ديگر زمانیکه باند "دموکراتيک خلق" به قدرت رسيد ، اين نو به دوران رسيده هاى مزدور به اشکال مختلف به مخالفين خود زيان و صدمه مى رسانند ؛ از جمله به پروفيسر صاحب سيد محمد حسيني که "شف سرويس" بود و درفاکولته طب تدريس مى کرد . جنرال پرچمى و خادم ارتش روس (يعنى سهيلا خانم) زمانى که محصل فاکولته طب بود از ايشان عقده اى داشت ، وقتى به سمت اختياردار عام و تام شعبه جراحى شفاخانه على آباد گماشته شد ، نخستين اقدام خائينانه اش اين بود که دانشمند نامدار کشور پروفيسر حسيني را از وظيفه اش در شفاخانه على آباد و فاکولته طب برکنار نمود . نبود اين داکتر دانشمند در سرويس جراحى ضايعه بزرگ بود براى مريضان ، و در فاکولته طب براى محصلين و دانشجويان کشور . از آنجايى که مدت هشت سال به حيت نرس سامان دهنده عمليات ، در اتاق جراحى همکار مستقيم ايشان بودم ، روزى از چگونگى برکنارى

خود توسط سهیلا برایم قصه کرد [با آنهم با موتر کلینک به "شفاخانه چهار صد بستر" که در ناحیه وزیر اکبر خانه موقعیت دارد ، رفتیم . بعد از مدتی انتظار ، سهیلا خاتم نزد ما آمد . سلام و علیک کرد . داکتر رسول گفت : " جنرال صاحب شما سرهمشیره رحیمه را می شناسید ، از جمله نرس های سابقه دار سرویس های صحتی علی آباد می باشد " . جنرال گفت : " بلی می شناسم . خیرت باشد که اینجا آمده اید " من برایش چنین گفتم : « شوهرم در زندان پلچرخی محبوس می باشد ، چون شما به سمت هیات تشخیص "مریضان صعب العلاج" در آنجا تعیین شده اید ، به خاطر می که شوهرم مریضی مایگرن پیشرفته دارد ، و از پروفیسر علی احمد خان هم تصدیق در مورد مریضی وی دارم ، اگر شما لطف نموده او را در لست "مریضان صعب العلاج" داخل نمائید . او شانه هایش را بالا انداخته با لحن شخصی که می خواهد وانمود سازد که به باند "پرچم و خلق" کدام ارتباطی ندارد ؛ چنین گفت : « رحیمه جان اگر بگویم که در این قسمت ما کدام صلاحیت نداریم ، ممکن قبلول نکنی . لستی از زندانیان از جانب مقامات بالا ، ترتیب داده می شود ، آنرا برای جنرال صاحب وردک می دهند ، تا همان زندانیان را شامل "مریضان صعب العلاج" نماید ، که از زندان رها شوند . اگر من به شما کدام کمکی کرده می توانستم به یقین دریغ نمی کردم » . منکه چنین جوابی را قبل از آمدن ما به پیش جنرال خانم ، به دوستان گوشزد کرده بودم ، به هیچوجه نا راحت نشدم ؛ مگر خودم را ملامت کردم که چرا مشوره دوستان را پذیرفته نزد این وطن فروش مشهورآمدم . در اثنای خدا حافظی ، داکتر سهیلا به داکتر رسول گفت : " رسول جان شما را کار دارم " . من از آنها جدا شده از اتاق بیرون شدم . چند دقیقه بعد داکتر رسول آمد . وی چنین گفت : « داکتر سهیلا مرا نصیحت کرده گفت " این ها "شعله ای" هستند و دولت فعلی با آنها در تضاد است تو از آنها دوری کن که به کدام مصیبت دچار نشوی " . من به جواب سهیلا چیزی نگفتم » . داکتر رسول را مخاطب ساخته گفتم : " پیش از آنکه نزد این جنرال بیائیم ، من همه چیز را پیشگویی کرده بودم . دیدید ، همین طور هم شد . خیر است پریشان نباش ، بیا از اینجا برویم . من از خاطر می گفتم شما و دوستان را قبول کردم و پیش سهیلا آمدم تا به دل تان نگرده که چرا این زن به خاطر رهائی شوهرتلاش نمی کند . حالا یقینت حاصل شد که آمدن ما در این جا بی فائیده بود » . داکتر رسول با ناراحتی آمیخته با شرم اظهار داشت : " من از رویه نامناسب او بسیار متأثر و نا آرام شدم چه می شود کرد ... " .

این ایجنت مشهور روس (داکتر جنرال سهیلا) زمانی که کارمل دوم (کرزی) توسط امپریالیزم جنایتکار امریکا به کرسی " ریاست جمهوری " نت و بولت شد ، به پابوسی کرزی شتافت تا وی را به کدام پست دولتی بگمارد . کرزی هم نظر به ماهیت وطن فروشانه اش از جنرال سهیلا استقبال کرده وی را به سمت وزیر صحت عامه مقرر نمود .

۹- آخرین ملاقاتی در " بلاک ۵ " :

زمانی که مردم آزادیخواه افغانستان قوت های شوروی را در تمام جبهات درهم کوبیده به شکست های مفتضحانه ای روبرو ساخت ، زمامداران این کشور متجاوز در زیر فشار ذهنیت خلق های تمام جهان که بر ضد تجاوز آن کشور به افغانستان قرار داشتند ، در عرصه های مختلف سیاسی واکنش های شانرا بر علیه این کشور تبارز می دادند ؛ همچنان سایر عوامل دیگر در عرصه ملی و بین المللی سبب شد ، تا سوسیال امپریالیزم

شوروی طرح "مصالحه ملی" را از آستین داکترنجیب دیو خون آشام خاد بیرون بدهد و نخستین گام ریفورم دولت نجیب (" عفو عمومی زندانیان سیاسی ") را اعلام بدارد ، تا اگر بتواند مردم را از جنگ مقاومت منصرف سازد و پایه های لرزان دولت پوشالی را تجدید ساختمان نموده ، مستحکم سازد . در واقع جنایتکاران و قاتلان مردم افغانستان با این ترفند و ریفورم ها آرزو داشتند مردم را بفریبند و آرام سازند و در کشور دولت دست نشانده شان را برای همیشه جاگزین و پایدار نمایند . به همین سبب به گماشته ی خود نجیب جلاذ دستور دادند که قانون رهائی زندانیان سیاسی را تدوین و ترتیب نموده آنرا نافذ گرداند ، تا از این جهت اگر بتواند خشنودی زندانیان و فامیل های شانرا جلب نماید . در چنین شرایطی که دهها هزار زندانی در زندان پلچرخی و سایر زندان های مرکز و ولایات افغانستان بسر می بردند ، وقتی این خبر پخش گردید ، صد هزار تن از اقوام دور و نزدیک زندانیان و فامیل هایشان بی صبرانه منتظر اعلان رسمی دولت پوشالی شدند

بعد از مسافرت پسر م به هندوستان ، من و دخترک خورد سالم بی کس و تنهای تنها ماندیم . دردی دوری پسر م مزید بر نبود پدرش تار و بود وجود علیم را به آتش کشیده بود . سوز دوری پسر م آنهم در سرزمین پهناور و پر ماجرای هند که در باره وقایع و اتفاقاتی که در آن کشور بوقوع می پیوست ؛ از هر دهن سخنی می شنیدم ؛ همچنان اخباری مربوط به قاچاقبران ، دزدان ، اختطاف کنندگان ، معتادین به مواد مخدره ، جنگ و برخورد های گروهی و مذهبی و سایر قضایایی که در باره این کشور - از طریق رسانه ها پخش می شد ، شب ها خواب را از چشمم می ربود . توان و حوصله و تحمل اینهمه مشکلات استخوان شکن را در خود بسیار اندک می یافتم . فکر میکردم اگر من نباشم ، دخترخورد سالم بدست کی خواهد افتاد و پدرش چه خواهد کرد . از او کی خبر خواهد گرفت و دیگر اینکه می دیدم توخی با چند نوع مریضی از جمله سنگ گرفته که در زندان به آن مصاب شده و از درد آن رنج می بُرد ، روز بروز ضعیف تر و مسن تر شده می رفت . این تفکرات رنج دهنده و مخرب یک لحظه ذهن افسرده ام را آرام نمی گذاشت .

ما بندی داران به خاطر رهائی هر چه زودتر زندانیان خود در هیجانان و انتظار کشنده ای به سر می بردیم . و بی صبرانه منتظر خبر " عفو عمومی زندانیان سیاسی " از طریق اخبار و یا تلویزیون بودیم . بهر حال ، در یکی از روز ها در نشرات دولت دست نشانده خبری در مورد رهائی زندانیان به چاپ رسید که در زیر آن خبر ، جدولی را ترسیم کرده بودند که نشان می داد بدرجه اول کسانی که سن شان برای عسکری مساعد است آزاد شده بعد از مدت یک هفته به عسکری سوق داده می شوند ؛ دوم مریضان صعب العلاج رها می گردند ؛ سوم کسانی که نصف قید خود را گذرانده و به کدام باند تروریست و آدمکش ارتباط نداشته باشند ، از زندان رها می شوند [من جمله از دو و یا سه نهاد سیاسی نام برده بودند که اعضای اینها به هیچ صورت رها نمی شوند] بعد از پخش این اعلامیه ، فامیل هایی که بندی شان شامل این سه کته گوری بود ، امید وار شدند و منتظر رها شدن زندانی خود بودند . در روز های پایوازی از قید و قیود و نظم و دسپلین قبلی اثری نبود . برای دیدن زندانی تسهیلاتی فراهم کرده بودند که سابقه نداشت . ملاقات و دیدن محبوس برای همه پایوازان بدون کدام جنجال و برخورد خشن مؤظفین زندان میسر گردیده بود . اکثریت پایوازان و طیف هایی از زندانیان که از اصل قضیه آگاه نبودند ، بسیار بسیار خوش به نظر می رسیدند . توخی و سایر زندانیان آگاه که منظور دولت پوشالی از آزادی زندانیان سیاسی را بدرستی درک کرده بودند به حد دیگران ابراز شادمانی نمی کردند . من و اولاد هایم ؛ همچنان سایر دوستان و وابستگان ما خوش بودیم که با آمدن توخی در خانه ، من و دختر خورد

سالم از تنهائى و از ترس بردن دختران نوجوان (توسط باندهاى "دوستم" و "عصمت مسلم" و خادى ها) دل جمعى پيدا مى كنيم .

من و دخترم زحل جان دقيقه شماری مى كرديم تا روز ملاقاتى ما فرا برسد . سرانجام آن روز فرا رسيد و ما به طرف زندان پلچرخى حرکت كرديم ... به زندان كه رسيديم ، براى ما گفتند : " به خاطر مصالحه ملي زندانيان اتاق جزائى بخشیده شده هر كدام به بلاك هاى ديگر انتقال داده شده اند ، برويد به "بلاک ۵" او در آن جا است ." از اين خبرخوش احساس آرامش كرديم .

در صحن مثلث "بلاک ۵" منتظر آمدن توخى نشستيم . او خيلى دير كرد كه سبب پريشاني ما شد . وى بعد از انتظار زياد آمد . ما با هم نشستيم . من گفتم : " خيلى دير آمدى ! " توخى اظهار داشت : " لست نام زندانيان را مى خواندند . ما را معطل كردند تا لست تمام شود . در اين روزها متواتر نام خوانى مى شود . همه زندانيان به انتظار خواندن نام خود مى باشند " من گفتم : " زندانيان زياد خلاص شده ، شما و رفقاى تان چرا خلاص نمى شويد ؟ " توخى بعد از سالها اسارت براى اولين بار با تبسمى ناشى از خوشى چنين گفت : " امروز نامم را در لست خواندند ممكن فردا و يا پس فردا به خانه بيايم " . دخترم و من از شدت هيجان و خوشى غير قابل توصيف ؛ اشك در چشمان ما حلقه بست . بعد از تمام شدن زمان ملاقات با يك جهان سرور و شادمانى به جانب خانه روانه شديم . تمام كسانى كه به زندان آمده بودند وزندانى شان مژده آزادى خود را براى آنها داده بود ؛ چهره هاى شگفته و گلگون داشتند و مى خنديد . خوشى و شادمانى شانرا ابراز مى داشتند . ما در يكي از سرويس ها با جمعى از پايوازان در سبت ها جابجا شده به جانب شهر در حرکت شديم ، تا اينكه به شهر و بعداً به خانه خود رسيديم . روز موعود فرا رسيد ؛ مگر توخى به خانه نيامد . از آزاد نشدنش برآشفته و پريشان شدم . در جريان تجاوز ۶ جدى كه روسها مستقيماً كارمل خاين را به كرسى رياست جمهورى نشاندهند و " عفو عمومى زندانيان " را توسط وى اعلام داشتند . دروازه زندان پلچرخى را باز كردند . در آن هنگام بسيارى از محبوسينى كه زنده بودند به عوض رهائى از زندان ناپديد شدند . برخى از فاميل ها در اين مورد قصه ميكردند . روزى يكي از آنها چنين گفت : " زندانى خود را ديدم كه به موتر بالا شد ، وقتى آنها را به خاد بردند ، او ديگر به خانه برنگشت . كارمل كسانى را كه مى دانست دشمنش هستند ، آنها را در خاد از بين مى برد و مسئوليت كشتار شان را به دوش امين مى انداخت ... " . اين حرف ها در ذهنم خطور مى كرد و مرا بسيار زجر مى داد ، تا اينكه روز بعد توخى به خانه آمد .

۱۰- سخنى در مورد خروج از كشور :

مدتى دوستان و آشنايان ؛ همچنان شماری از همكاران توخى از وزارت تعليم و تربيه براى ديدن وى به خانه ما مى آمدند . روزى يكي دو تن از آنان در ضمن صحبت به توخى گفت : " توخى صاحب شما به وظيفه تان بخير برگريد دولت به كار و تجربه طولانى شما در امور احصائيه شما نيازدارد " . توخى با صميميت در جواب وى چنين گفت : " من بيمار هستم در يكسال اخير زندان به خاطر تراكم يوريك اسيد در كرى پاى راستم كه سبب درد شديدى در آن ناحيه ميكرديد ، به خاطر جلوگیری از درد آن من فقط بر روى پنجه پايم حرکت مى كردم چند روز قبل كه به داکتر جراح مراجعه كردم ، وى برايم گفت : " پايه بايد جراحی شود تا

هر چه زودتر استخوان اضافی از کری پایت تراش گردد"، اولتر از همه نیاز مبرم به تداوی پایم دارم. بعد از این همه سال ها به تداوی پایم می پردازم. مسلماً وقتی بهبود حاصل کردم آنگاه صحبت خواهیم کرد". یکی از آنها چنین گفت "توخی صاحب شما گفتید که "آنگاه صحبت خواهیم کرد" دولت با شما آشتی کرد و از زندان رهایتان ساخت، مثلی که شما با دولت آشتی نمی کنید. ببخشید من فکر می کنم اگر شما بالای وظیفه تان حاضر نشوید احتمال گرفتاری شما بار دوم می رود". این در واقع به مثابه هوشداری بود که از جانب آن شخص که مسلماً با خاد در ارتباط قرار داشت، به توخی داده شد. این گفته سبب ناراحتی ما گردید.

امکان ادامه زندگی در زادگاه دوست داشتنی ما (کابل) روز تا روز تنگ و تنگتر شده می رفت. خانه ما شدیداً تحت نظارت خاد قرار داشت. توخی که از بیرون به خانه می آمد، می گفت: "تعقیب می شوم". شماری از زندانیان آزاد شده به خانه ما می آمدند و ساعت ها با توخی گفت و گو و جر بحث می کردند. سر انجام تصمیم گرفتیم هر طور شده باید از افغانستان خارج شویم.

رفتن به پاکستان از بسا جهات برای ما امکان پذیر نبود. در پاکستان شماری از شخصیت های سیاسی بخصوص آنانی که در تضاد با باند های رهن و تروریست اسلامی قرار داشتند؛ همچنان مبارزانی را که از جانب عوامل این باند ها در زندان شناسایی شده بودند، احساس خطر می کردند. چنانچه قبل از "عفو عمومی" و "رهائی زندانیان سیاسی" عده ای از آنها توسط باند های کلبدین و شرکا در راه کابل - پاکستان و یا در شهر های پاکستان اختطاف و یا ترور شده بودند. راه هایی که قاچاقبران، افغان ها را به پاکستان انتقال می دادند از طرف آدمکشان باند های اسلامی زیر نظارت دقیق قرار داشت. راه گیران آنها در هر پیچ و خم راه کمین کرده بودند. بنیاد گرایان اسلامی توخی را در زندان شناسایی کرده بودند [چنانچه دو رفیق سازمانی ما (انجنیر فتاح ودود و فاروق غرزی) که از زندان پلچرخی رها شده بودند، بعداً به پاکستان رفتند. هر دوی این مبارزان دلیر توسط باند تروریستان کلبدین و با همیاری تنگاتنگ خادی ها در پاکستان اختطاف و بقتل رسیدند. بعدی آن سلطان یک تن از اعضای سازمان پیکار برای نجات افغانستان در پاکستان اختطاف و به قتل رسید. یاد این رزمندگان راه آزادی مردم و کشور گرامی باد!] و از جانبی دیگر دخترم هم با ما بود. در چنین صورتی بطور قطع به آن کشور رفته نمی توانستیم. در گیر و دار همین به اصطلاح "مصالحه ملی" و رهائی زندانیان از پلچرخی بود که روسها - عمدتاً برای انتقال با عافیت نیروی های ذخیره شان؛ یعنی صد ها تن از اعضای باند "دموکراتیک خلق" به خارج از کشور - قانون پاسپورت را با شتاب روبراه و نافذ کردند. در متن این قانون به صراحت تذکار داده شده بود که؛ حتی زندانیان سیاسی که مورد عفو و بخشش قرار گرفت اند، میتوانند با اخذ پاسپورت به خارج از کشور مسافرت نمایند.

ما به زودی دست به کار شدیم و اقدام به اخذ پاسپورت نمودیم. پاسپورت من و دخترم قدری جنجالی بود؛ مگر پاسپورت توخی را به مشکلات زیاد بدست آوردیم. با آنکه میدیدیم شماری از زندانیان سیاسی طیف چپ انقلابی که آنان را از نزدیک می شناختیم با اخذ "پاسپورت قانونی" به دهلی جدید پرواز کردند؛ با آنها هم تشویش داشتیم که مبادا در میدان هوائی از خروج ما جلوگیری نمایند.

بر روی سیت های طیاره جابجا نشده بودیم که یک تن از کارکنان طیاره صدا کرد: "زحل کی است بیاید پائین" این صدا چون پتکی آتشین بر مغزما نواخته شد. رنگ دخترکم از شدت ترس زرد شد. در ردیف مقابل ما یک خانم با اعضای فامیلش نشسته بودند. دختری از آن جمع بر خاست و گفت: "مه زحل هستم

چه میگی " نفر مؤظف گفت : " بیا پائین شو " دخترک آن خانم ازطیاره پائین شد . بعد دو و یا سه دقیقه با یک بکس دستی دوباره به داخل طیاره برگشت و در جایش نشست . ازحالت شوک بر آمدیم و اندکی حساس آرامش نمودیم . با پرواز طیاره از خط "رنوی" میدان هوائی بعد از تقریباً ۸ سال دومین باری بود که نفس راحت کشیدم .

شهر زیبای کابل زادگاه عزیز خود را که در زیر بال طیاره دیدم قطرات اشک وداع در چشمانم حلقه

بست . طیاره که از فضای افغانستان عبور کرد بشدت گریستم . **پایان** ❏